

فصلنامه ژئوپلیتیک - سال سوم، شماره دوم، تابستان ۱۳۸۶

صص ۶۳-۸۸

## سیاست خارجی خاورمیانه‌ای آمریکا: منطق جهانی شدن یا ژئوپلیتیک؟

دکتر امیر محمد حاجی یوسفی\* - دانشیار روابط بین‌الملل، دانشگاه شهید بهشتی

تاریخ پذیرش: ۱۳۸۷/۵/۸

تاریخ دریافت: ۱۳۸۷/۱/۱۵

### چکیده

از دید برخی از نظریه‌پردازان، جهانی شدن را می‌توان معادل غیر سرزمینی شدن دانست که در مقابل ژئوپلیتیک که اهمیت مرزهای سرزمینی را خاطر نشان می‌سازد، قرار می‌گیرد. هر یک از جهانی شدن به معنای غیرسرزمینی شدن و ژئوپلیتیک به معنای اهمیت سرزمین و جغرافیا، دارای الزامات خاص خود می‌باشد. این مقاله به دنبال پاسخ به این سؤال اساسی است که از میان منطق جهانی شدن و منطق ژئوپلیتیک، کدام یک سابق اصلی سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بویژه پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ بوده است؟ این مقاله ضمن بررسی دیدگاه‌های مختلف مدعی است که در واقع منطق ژئوپلیتیک مهمترین عامل هدایت‌کننده سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بویژه پس از حوادث یازدهم سپتامبر بوده، اما این منطق در پوشش منطق جهانی شدن پنهان شده است. به عبارت دیگر، سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا در ظاهر با منطق جهانی شدن هدایت می‌شود، اما هدایتگر واقعی آن منطق ژئوپلیتیک است.

واژه‌های کلیدی: ژئوپلیتیک، جهانی شدن، سیاست خارجی آمریکا، خاورمیانه.

## مقدمه

از دید برخی از نظریه پردازان، جهانی شدن را می توان معادل غیر سرزمینی شدن دانست که در مقابل ژئوپلیتیک (که اهمیت مرزهای سرزمینی را خاطر نشان می سازد) قرار می گیرد. هر یک از جهانی شدن به معنای غیر سرزمینی شدن و ژئوپلیتیک به معنای اهمیت سرزمین و جغرافیا، دارای الزامات خاص خود می باشد. این مقاله به دنبال پاسخ به این سؤال اساسی است که از میان منطق جهانی شدن و منطق ژئوپلیتیک، کدام یک سابق اصلی سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بویژه پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ بوده است؟

در دوره جنگ سرد، آمریکا تسلط خود بر منطقه خاورمیانه را برای مقابله با خطر شوروی ضروری می دانست و بر این اساس اکثریت محققان بر این باور بودند که منطق ژئوپلیتیک بر سیاست خاورمیانه ای آمریکا حاکم بوده است. اساس این منطق حفظ وضع موجود در خاورمیانه و اولویت دادن به نظم و ثبات بر اصلاح و تغییر بود. با گسترش جهانی شدن و بویژه پس از فروپاشی شوروی، تعدادی از متخصصان روابط بین الملل و سیاست خارجی آمریکا پیش بینی کردند که منطق جهانی شدن بر سیاست خاورمیانه ای آمریکا حاکم خواهد شد. مطابق این دیدگاه، اساس این سیاست، ضرورت تغییر در وضع موجود است که باید در زمینه های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی رخ دهد. بر این اساس حمله آمریکا به عراق برای آزادسازی کویت، کنفرانس صلح خاورمیانه مادرید و اعلام نظم نوین جهانی توسط بوش رئیس جمهور وقت آمریکا در سال ۱۹۹۱، دلیلی بر حاکم شدن منطق جهانی شدن بر سیاست خارجی آمریکا دانسته شد.

اما پس از حوادث یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ به نظر می رسد نوعی پارادوکس در تبیین سابق سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه حاکم شد. از یکسو، آمریکا به دنبال ایجاد تغییر در منطقه برآمد و طرح خاورمیانه بزرگ را برای گسترش دموکراسی در منطقه مطرح کرد که نشان از حاکمیت منطق جهانی شدن داشت. از سوی دیگر، اشغال افغانستان و عراق و سیاست خصمانه در مقابل ایران، نشان از حاکمیت منطق ژئوپلیتیک داشت. این مقاله ضمن بررسی دیدگاههای مختلف مدعی است که در واقع منطق ژئوپلیتیک مهمترین عامل هدایت کننده

---

<sup>۱</sup>- Deterritorialization

سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بویژه پس از حوادث یازدهم سپتامبر بوده، اما این منطق در پوشش منطق جهانی شدن پنهان شده است. به عبارت دیگر، سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا در ظاهر با منطق جهانی شدن هدایت می‌شود، اما هدایتگر واقعی آن منطق ژئوپلیتیک است.

سازماندهی مقاله به شکل زیر است: در اینجا نخست به ارائه چارچوب مفهومی پرداخته می‌شود. در بخش دوم نیز اشاره‌ای مختصر به سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا بویژه پس از یازدهم سپتامبر خواهد شد. بخش سوم به دیدگاه‌های موجود در تبیین سیاست خارجی آمریکا و حل پارادوکس جهانی شدن ژئوپلیتیک می‌پردازد و استدلال خود در تأیید فرضیه مقاله را بیان می‌کند. در پایان و در بخش نتیجه‌گیری به چشم‌انداز سیاست خارجی خاورمیانه‌ای آمریکا اشاره خواهد شد.

### چارچوب مفهومی

برای بررسی فرضیه مقاله لازم است تا ابتدا مفهوم ژئوپلیتیک و جهانی شدن و تأثیر آن بر دولت تعریف شود. البته ابهامی که در مفهوم جهانی شدن وجود دارد در مفهوم ژئوپلیتیک دیده نمی‌شود. از این رو بخش اعظم بحث ما به جهانی شدن مربوط می‌شود. از دید این مقاله، ژئوپلیتیک به معنای اهمیتی است که کنترل فضای جغرافیایی شامل سرزمین ملی، یک منطقه یا حتی کره زمین برای تداوم حیات دولتها و ملتها دارد ( Bullock & Stalybrass, 1977 quoted from Ehteshami, 2007: 1). مطابق این دیدگاه، ملتها و دولتها در مبارزه‌ای دائمی برای حیات خود به سر می‌برند که در این راستا کنترل بر فضاهایی که زمین به آن تقسیم شده از اهمیت فوق‌العاده برخوردار است. یکی از این فضاها که اولویت همه دولتها و ملتهاست، سرزمین ملی است. یکی دیگر از این فضاها منطقه جغرافیایی مانند خاورمیانه است که برای بازیگران منطقه‌ای و بین‌المللی از اهمیت برخوردار است. همچنین می‌توان فضایی به وسعت کره زمین را نیز در نظر گرفت که می‌تواند برای برخی بازیگران که به دنبال شکل‌دهی امپراطوری جهانی خود هستند، حایز اهمیت می‌باشد. بر این اساس سیاست با سرزمینی بودن عجین دانسته می‌شود. در این صورت این موضوع می‌تواند در فضای یک سرزمین ملی، یک منطقه یا یک فضای جهانی باشد. حیات و سلطه دولت در اینجا با کنترل سرزمینی شناخته و اندازه‌گیری

می‌شود. تمایز داخلی و خارجی از سرزمینی بودن استنباط می‌شود. شهروند و غیرشهروند بواسطه وجود سرزمین و مرز معنا پیدا می‌کند. و بالاخره مفهوم حاکمیت به معنای سرزمینی آن از یکسو و آزادی عمل در امور داخلی و خارجی از سوی دیگر در روابط میان دولتها از اهمیت حیاتی برخوردار می‌شود. در این مقاله به طور عمده درباره فضای منطقه خاورمیانه و اهمیت آن برای آمریکا بحث می‌شود.

جهانی شدن چون ابعاد مختلف دارد، از دیدگاههای نظری مختلف نیز مورد بررسی قرار گرفته است. اقتصاددانان، جامعه شناسان، انسان شناسان، متخصصان علم سیاست، نظریه پردازان روابط بین الملل، جغرافیادانان، تاریخ دانان و جمع دیگری از متخصصان همه در این باره نظر داده‌اند. به همین دلیل همان گونه که ایان کلارک می‌گوید، نمی‌توان یک معنای مشخص برای آن در نظر گرفت (Clark, 1999: 34). شاید به همین دلیل است که سوزان استرنج معتقد است: جهانی شدن از اینترنت تا همبرگر را براحتی در بر می‌گیرد (Strange, 1996: xiii). به عبارت دیگر، جهانی شدن می‌تواند همه چیز برای همه کس باشد یا می‌تواند هر چیزی باشد.

با بررسی تفصیلی مفهوم جهانی شدن که در جای دیگر انجام شده است، می‌توان به این جمع بندی رسید که جهانی شدن اغلب در چارچوب سه فرایند کلی بررسی می‌شود که عبارتند از: میزان، سرعت و شناخت درهم تنیدگی جوامع (حاجی یوسفی، ۱۳۸۷). به عبارت دیگر، میزان پیوندهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و انسانی جوامع در مقایسه با هر مقطعی از تاریخ افزونتر شده است. سرعت به فشردگی زمان و مکان اشاره دارد و نشان دهنده این است که جهانی شدن یک پدیده جدید نیست بلکه در مقایسه با تاریخ گذشته بشری فشردگی زمان و مکان در حال حاضر بی سابقه است. شناخت نیز اشاره به این واقعیت دارد که یک باور و آگاهی عمومی نسبت به این امر که جهان کوچکتر شده است و حوادث در هر نقطه بر دیگر نقاط تأثیر می‌گذارد، وجود دارد (Kinnvall, 2002: 5).

بر این اساس می‌توان مدعی شد که در بسیاری از تعاریف، جهانی شدن به رغم گستردگی و پراکندگی‌ای که دارد، حایز دو ویژگی مشترک است؛ یعنی اینکه جهانی شدن نشان دهنده پیوند بیشتر از یکسو و غیرسرزمینی شدن از سوی دیگر است (Waters, 2001: 136). بر این اساس،

<sup>۱</sup>. نگارنده در مقاله‌ای دیگر به تعاریف جهانی شدن که اشعار به سرزمینی شدن دارند، اشاره کرده است (حاجی یوسفی، ۱۳۸۶b).

جهانی شدن از یکسو عبارت از تحولات و روندهایی است که موجب شده در هم‌تنیدگی افراد و جوامع در تمام اشکال و جنبه‌های زندگی (اقتصادی، سیاسی و فرهنگی) به‌طور گسترده افزایش پیدا کند (Kiley, 2005). به عبارت دیگر، همان‌گونه که آنتونی مک‌گرو می‌گوید: «دگرگونی در حال حاضر در یک منطقه می‌تواند دارای پیامدهای بزرگی برای حیات انسانها و جوامع در مکان‌های بسیار دور جهانی باشد. جهانی شدن به این احساس فزاینده در هم‌تنیدگی اشاره دارد» (McGrew, 2000, 346). از سوی دیگر جهانی شدن به معنای بی‌اهمیت شدن مرزهای سرزمینی است. تحولات سریع در فناوری موجب تغییر موازنه میان بازار (قدرت و منطق سرمایه‌داری) و دولت (قدرت و منطق سرزمینی) شده است. رقابت بر سر سهم در بازار جهانی جایگزین رقابت بر سر سرزمین یا کنترل بر منابع طبیعی سرزمینی شده است (Stopford and Strange, 1991; Rizopoulos, 1990).

بنابراین از دید این مقاله جهانی شدن به فرایند درهم‌تنیدگی فزاینده میان جوامع اشاره دارد، به شکلی که حوادث در یک منطقه از جهان بر مردم و جوامع خیلی دورتر تأثیر می‌گذارد. این مسأله نشان‌دهنده فشردگی مکان و در نتیجه کاهش اهمیت آن در روابط میان جوامع و در واقع غیرسرزمینی شدن روابط میان جوامع (شامل دولتها) است. در این تعریف، جهانی شدن به این معنا نیست که سرزمین و مرز از بین می‌رود بلکه به این معناست که از اهمیت آن در امور انسانی کاسته می‌شود. بر این اساس از اهمیت زمان و مکان کاسته می‌شود و نوعی مناسبات جدید اجتماعی و مراکز جدید اقتدار ایجاد می‌شود. انسانها به سبب تحولات در فناوری ارتباطات و اطلاعات (رسانه‌ها، اینترنت و غیره)، احساس دور بودن از هم را نداشته و در نتیجه به‌آسانی در زندگی هم تأثیر می‌گذارند، جامعه جهانی به معنای واقعی آن شکل می‌گیرد و به دنبال آن هویت مشترک انسانی پدیدار می‌شود. مناسبات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی تقویت می‌شود و به سبب تضعیف دولت-ملت سرزمینی، اقتدار به سطوح پایین و بالای دولت (سازمان‌های غیردولتی و بین‌المللی) منتقل می‌شود. هر چند دولت از بین نمی‌رود، اما انسانها علاوه بر مناسبات اجتماعی محدود به دولت-ملت، دارای مناسبات جدید اجتماعی فراملی و جهانی نیز می‌شوند (Scholt, 2000).

مفهوم کلیدی دیگر که باید بحث شود، مسأله تأثیر جهانی شدن بر دولت به شکل عام و دولت آمریکا به شکل خاص می‌باشد. در مورد تأثیر جهانی شدن بر دولت به شکل عام، سه دیدگاه در ادبیات وجود دارد. دیدگاه اول معتقد است: تأثیر جهانی شدن بر همه دولت‌ها یکسان است و تفاوتی میان دولت‌های توسعه یافته و در حال توسعه یا دولتهای قوی و ضعیف وجود ندارد. اما در مورد میزان تأثیر جهانی شدن یک گروه معتقد است: جهانی شدن موجب افول و در نهایت نابودی دولت می‌شود (Strange, 1996; Ohmae, 1995). اما گروه دوم معتقد به تضعیف اقتدار دولت به سبب جهانی شدن است (Krieger, 2005). دیدگاه دوم درباره تأثیر جهانی شدن بر دولت معتقد به تفاوت دولتهاست و استدلال می‌کند که دولت‌های در حال توسعه و ضعیف در مقایسه با دولتهای توسعه یافته و قدرتمند آسیب‌پذیرتر هستند (Stiglitz, 2002: 9-17).

بر این اساس جهانی شدن هم دارای منافع و هم تهدیداتی دارد که کشورهای توسعه یافته سود بیشتر و کشورهای در حال توسعه متحمل ضرر بیشتر می‌شوند. با این دیدگاه، برخی دولتها مانند آمریکا بیشترین بهره را از جهانی شدن می‌برند، به شکلی که این امر موجب شده است تا برخی جهانی شدن را با آمریکایی شدن یا غربی شدن برابر بدانند. اما دیدگاه سوم معتقد است: جهانی شدن موجب تحول در شکل، کارویژه، نقش و رفتار دولت می‌شود (دیدگاه تحول گرایان). به عبارت دیگر این دیدگاه ضمن پذیرش جدی بودن چالش جهانی شدن و ضمن رد دیدگاه اول مبتنی بر افول دولت، معتقد است دولت خود را با شرایط جدید انطباق می‌دهد. مطابق این دیدگاه، همه دولتها چه قوی و چه ضعیف می‌توانند خود را با الزامات جهانی شدن تطبیق دهند. از این رو باید به بررسی چگونگی فرایند انطباق دولت با چالش‌های جهانی شدن پرداخت (Sassen, 1996). برای نمونه پیتر گورویچ معتقد است هر چند نظام بین‌الملل (در اینجا جهانی شدن) شکل‌دهنده سیاست داخلی است، اما همیشه گزینه‌ها و آلترناتیو‌هایی برای دولتها وجود دارد. از دید او، در واقع سیاست داخلی شامل ترتیبات نهادی، ترجیحات ایدئولوژیک و ملاحظات حزبی تعیین‌کننده انتخاب‌هایی است که صورت می‌گیرد (Gourevitch, 1986: 55-68).

آنچه در این مقاله مورد پذیرش است، ترکیبی از دیدگاه دوم و سوم است. نگارنده بر این

<sup>۱</sup> State

باور است که از یکسو جهانی شدن بر همه دولتها تأثیرگذار است، هر چند برخی بیشتر و برخی کمتر تأثیر می‌گیرند و برخی کمتر و برخی بیشتر سود می‌برند. از سوی دیگر دولتها بر اثر الزامات جهانی شدن وارد فرایند انطباق با شرایط جدید شده و در نتیجه شکل، نقش، کارویژه و رفتار دولت دستخوش تغییر می‌شود. به عبارت دیگر بر اساس تعریفی که از جهانی شدن مطرح شد، نگارنده معتقد است دولتها در عصر جهانی شدن با چالش جدی مواجه هستند و تلاش می‌کنند خود را با شرایط وفق دهند.

جهانی شدن موجب شده است تا حاکمیت و ستفالیایی دولت به معنای اقتدار کامل بر امور داخلی و خارجی آن از بین برود. دولتها دیگر از اقتدار بی‌همتا برخوردار نیستند. به عبارت دیگر جهانی شدن موجب آزاد شدن نیروهایی شده است که خواهان شراکت در اقتدار دولت هستند؛ یعنی اقتدار دولت هم از پایین (جامعه) و هم از بالا (نظام بین‌الملل) همزمان چالش می‌شود. در واقع جهانی شدن نویددهنده اقتدار چند سطحی یا به عبارت دیگر حکمرانی چند سطحی است. برخی ممکن است تصور کنند این فقط مربوط به دولتهای در حال توسعه است، اما ادعای مقاله این است که دولتهای توسعه یافته حتی قوی‌ترین دولتها مانند آمریکا نیز تحت تأثیر این چالش جهانی شدن قرار دارند.

در مورد تأثیر جهانی شدن بر قدرت دولت آمریکا، سه دیدگاه در ادبیات جهانی شدن دیده می‌شود. کریگر این سه دیدگاه را با عنوان‌های دست نامرئی<sup>۱</sup>، حاکمیت مورد چالش<sup>۲</sup> و موتور دمکراسی<sup>۳</sup> نام‌گذاری کرده است. دیدگاه اول بر فواید اقتصادی جهانی شدن برای آمریکا تمرکز دارد و معتقد است جهانی شدن البته به معنای "نولیبرال" آن که مبتنی بر "اجماع واشنگتن" است، موجب تقویت و تداوم قدرت آمریکا می‌شود.<sup>۴</sup> دیدگاه دوم مدعی است همه دولتها در عصر جهانی شدن با چالش مواجه هستند و حاکمیت و آزادی عمل آنها در سیاست داخلی بویژه سیاست‌های اقتصادی با محدودیت مواجه می‌شود. بر این اساس هر چند محدودیت

<sup>۱</sup> invisible hand

<sup>۲</sup> contested sovereignty

<sup>۳</sup> engine of democracy

<sup>۴</sup> . جهانی شدن نولیبرال همان تعریفی است که صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی حمایت می‌شود و مبتنی بر اجماعی است که در واشنگتن در دهه ۱۹۸۰ م. حاصل شده است. سیاستهای تعدیل اقتصادی و تثبیت اقتصادی مانند بازار آزاد، خصوصی‌سازی، مداخله حداقلی دولت، آزادسازی تجارت، حذف یارانه و غیره در این زمره می‌باشد. اصطلاح "اجماع واشنگتن" را اولین بار اقتصاددانی به نام ویلیامسون جعل کرد (Wood, 2006: 53).

آمریکا به عنوان یک قدرت بزرگ و معمار جهانی شدن نولیبرال در مقایسه با دیگر دولتها کمتر است، اما این کشور هم با محدودیت مواجه است، در این صورت "نداوم و میزان تأثیر امپراطوری آمریکایی می تواند مسأله دار شود" (Krieger, 2005: iix). دیدگاه سوم معتقد است: جهانی شدن موتور محرکه دموکراسی و پیشرفت است. در نتیجه با گسترش نظام‌های سیاسی دموکراتیک از یکسو و اقتصادهای مبتنی بر بازار و تجارت آزاد از سوی دیگر، در واقع ارزش‌ها و دیدگاه‌های آمریکایی در جهان تقویت می‌شود. در مجموع می‌توان گفت بر اساس این سه دیدگاه، جهانی شدن موجب تقویت قدرت دولت آمریکا می‌شود هر چند این قدرت بدون چالش نیست. از این رو کریگر قدرت آمریکا را در حال حاضر را مسلطانه بدون چالش می‌داند (Krieger, 2005: 35).

مطابق تعاریفی که از ژئوپلیتیک، جهانی شدن و تأثیر آن بر قدرت دولت ارائه شده به بررسی سؤال اصلی مقاله درباره اینکه سابق اصلی سیاست خارجی آمریکا در منطقه خاورمیانه بویژه پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ چه بوده است، پرداخته می‌شود. قبل از این لازم است اشاره‌ای مختصر به پارامترهای سیاست خارجی خاورمیانه‌ای آمریکا با تأکید بر طرح خاورمیانه بزرگ شود.

### سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱

در این بخش به مهمترین پارامترهای تعیین کننده سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا بویژه پس از حوادث یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ اشاره می‌شود. استراتژی ایالات متحده در قبال خاورمیانه پس از جنگ دوم جهانی نزدیک به نیم قرن تحت تأثیر ساختار دوقطبی نظام بین‌الملل و جنگ سرد میان دو بلوک شرق و غرب بوده است. آمریکا هرگونه بی‌ثباتی سیاسی و اصلاح‌طلبی در خاورمیانه را در این دوران به مثابه هشدار می‌بینی بر گسترش انقلابی‌گری و کمونیسم در این منطقه ارزیابی می‌کرد. به همین علت حفظ ثبات سیاسی و امنیت نظام‌های غیردموکراتیک خاورمیانه به اولویت اول دیپلماسی خاورمیانه‌ای واشنگتن مبدل شده بود. در حقیقت تصمیم‌گیرندگان کاخ سفید همواره در تعارض میان تحولات و اصلاحات سیاسی عمیق در

---

! dominant

! omnipotent



خاورمیانه یا حمایت از نظامهای غیردموکراتیک این منطقه در نوسان بوده‌اند (Ottaway & Carothers, 2004).

با این وجود طی حدود نیم قرن تحت تأثیر شرایط جنگ سرد و رقابت دو بلوک، همواره سیاست تأمین امنیت انرژی (نفت) و جریان آزاد آن و حمایت از امنیت اسرائیل بر اصلاحات سیاسی در خاورمیانه ترجیح داده می‌شد (ICG, 2004: 3). به این ترتیب تا قبل از حوادث یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، ایالات متحده خود را متحد و دوست حکومت‌های دیکتاتور عرب می‌دانست و آنها کم و بیش از آزادی عمل در نحوه برخورد با شهروندان خود برخوردار بودند. استراتژی آمریکا در حمایت از نظامهای سیاسی غیردموکراتیک خاورمیانه و حفظ وضع موجود برخاسته از تفکیک میان دولت و مردم کشورهای عربی منطقه و دیدگاه کاخ سفید بوده و انزجار افکار عمومی از چهره دولت ایالات متحده را به دنبال داشته است (Gordon, 2003: 156).

البته نباید از نظر دور داشت که هر چند سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا در طول جنگ سرد به‌طور عمده بر حفظ وضع موجود در قالب اتحاد با دولتهای دیکتاتور منطقه بود، اما گاهی اوقات از نیروهای اجتماعی منطقه (که رویکرد ضدکمونیستی داشتند) نیز حمایت می‌کرد. درحقیقت منافع ملی آمریکا زمانی ایجاب می‌کرد که این کشور به دلیل تعارضات خاص ایدئولوژیکی - راهبردی خود با بلوک شرق از جنبش‌های بنیادگرای اسلامی که امروزه از سوی آمریکا به گروه‌های تروریستی معروف شده‌اند، پشتیبانی استراتژیک کند. به عبارت دیگر گروه‌های افراطی اسلامگرای خاورمیانه در دوران جنگ سرد وزنه‌ای برای حفظ موازنه قدرت در خاورمیانه در مقابل شوروی در افغانستان از یکسو و جلوگیری از رشد جنبش‌های ملی‌گرای اصلاح‌طلب و ناسیونالیست از سوی دیگر به شمار می‌رفتند (متقی، ۱۳۸۳: ۲۱).

پس از پایان دوران جنگ سرد، فروپاشی شوروی و نظام دوقطبی و در نهایت فروکش کردن نگرانی واشنگتن از خطر گسترش و نفوذ تجدیدنظرطلبی کمونیسم به شکل عام و پس از حملات یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ به شکل خاص، سیاست حفظ رژیم‌های منطقه اهمیت کمتری یافت و لزوم تغییر ساختار سیاسی - اقتصادی خاورمیانه به عنوان کانون صدور تروریسم در مرکز توجه غرب و رسانه‌های مختلف بین‌المللی قرار گرفت (Blackwill & Sturmer, 1997: 125). تغییر اولویت ثبات به اولویت تغییر در خاورمیانه بخوبی در سخنرانی جرج دبلیو بوش در واشنگتن

در نوامبر ۲۰۰۳ قابل مشاهده است:

مدت ۶۰ سال است که ملل غربی به توجیه نبود دموکراسی در خاورمیانه پرداخته و خود را با آن تطبیق داده‌اند. این امر موجب افزایش امنیت ما نشده است؛ زیرا در بلندمدت نمی‌توان ثبات را به هزینه از دست دادن آزادی به دست آورد. تا زمانی که آزادی در خاورمیانه به بار ننشیند، رکود، رنجش، خشم و خشونت که آماده تسری به مکان‌های دیگر است، پابرجا می‌ماند. همچنین با توجه به گسترش سلاح‌هایی که می‌تواند به ما و دوستانمان صدمه وارد سازد، پذیرش وضع موجود عین بی‌خردی است. بنابراین آمریکا به اتخاذ سیاستی جدید با عنوان «استراتژی پیش‌تاز برای آزادی» خواهد پرداخت (Magraoui, 2004: 1).

در مجموع از دوره ریاست جمهوری ترومن تا کارتر، سه هدف عمده استراتژی خاورمیانه‌ای کاخ سفید را تشکیل می‌داد: جلوگیری از نفوذ شوروی، حفظ امنیت انرژی و حفظ امنیت اسرائیل. به این ترتیب استراتژی حفظ نظام‌های سیاسی غیردموکراتیک کشورهای اسلامی خاورمیانه در راستای تحقق این سه هدف قابل درک و فهم است؛ زیرا دستیابی به این اهداف مستلزم حفظ ثبات و امنیت این کشورها بوده است و هر گونه تغییر و تحول در این منطقه احتمال سقوط آنها به ورطه انقلابی‌گری کمونیسم - سوسیالیسم را افزایش می‌داد. بعلاوه هر گونه بی‌ثباتی سیاسی، امنیت انرژی مورد نیاز غرب بویژه آمریکا (به عنوان بزرگترین مصرف‌کننده و واردکننده انرژی در جهان از یکسو و مهمترین قدرت اقتصادی که حامی نظام اقتصادی بین‌الملل بود از سوی دیگر) را به خطر می‌انداخت. علاوه بر این با سقوط نظام‌های سیاسی غیردموکراتیک خاورمیانه این احتمال وجود داشت که جنبش‌های اسلامی اصلاح‌گرا با احساسات ضداسرائیلی روی کار بیایند. بنابراین در زمانه جنگ سرد حفظ نظام‌های سیاسی کشورهای اسلامی خاورمیانه و جلوگیری از وقوع هرگونه تحول آزادیخواهانه به عنوان ابزاری در خدمت عملی شدن سیاست خاورمیانه‌ای ایالات متحده در ساختار دوقطبی قرار می‌گرفت.

با فروپاشی شوروی و از میان رفتن رقیب ایدئولوژیک لیبرال - دموکراسی غرب در خاورمیانه، رفتار خارجی آمریکا در نوعی بحران هویت گرفتار شده و دینامیسم سیاست خارجی واشنگتن که همواره برخاسته از ایده دگرسازی<sup>۱</sup> و دشمن‌سازی است با مشکل مواجه شد. وقوع حادثه

<sup>۱</sup> Other making

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ خواسته یا ناخواسته از یکسو زمینه پیوند میان سیاست خارجی ماجراجویانه و هویت ایالات متحده را در خاورمیانه فراهم آورد و از سوی دیگر آزادی عمل کاخ سفید در طرح و پیگیری پروژه شبیه‌سازی نظام‌های عربی اسلامی خاورمیانه با نظام لیبرال-دموکراسی غرب را بیش از پیش فراهم کرد. به این ترتیب طرح خاورمیانه بزرگ را می‌توان نمود و ظهور عینی و عملی چرخش از اولویت ثبات و امنیت به سوی اولویت تغییر و آزادی در سیاست خاورمیانه‌ای نومحافظه‌کاران به شمار آورد.

پس از واقعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، این ایده در میان سیاستمداران و افکار عمومی غرب بویژه آمریکا قوت گرفت که شرایط، ساختار سیاسی و اقتصادی نامطلوب کشورهای خاورمیانه یکی از دلایل اصلی رشد تروریسم بین‌المللی می‌باشد؛ زیرا ساختارهای اقتصادی و سیاسی نابهنجار، ناکارآمد، غیرشفاف، استبدادی و فاسد موجب ظهور دولت‌هایی شده است که نمی‌توانند خواسته‌های اقتصاد و سیاسی مردم خود را برآورده کنند. اکثر مردم این منطقه از حق مشارکت در تعیین سرنوشت سیاسی خود محرومند. دستاوردهای اقتصادی در انحصار بخش کوچکی از جامعه قرار دارد و به‌رغم درآمدهای ملی قابل توجه، بخش عظیمی از جمعیت در فقر به سر می‌برند و از دستاوردهای توسعه اقتصادی بی‌بهره هستند. نارضایتی در میان طبقه متوسط، اقشار تحصیل‌کرده و جوانان نیز بسیار گسترده شده است. به عبارت دیگر طرح خاورمیانه بزرگ براساس این فرض اساسی استوار شده است که انجام اصلاحات اقتصادی، ارتقای وضع حقوق بشر و استقرار دموکراسی در خاورمیانه با افزایش مشارکت مردم منطقه در دستاوردهای توسعه اقتصادی و سرنوشت سیاسی کشورهای خودشان موجب کاهش نارضایتی و از میان‌بردن بستر رشد بنیادگرایی اسلامی و تروریسم بین‌المللی خواهد شد (مؤمنی: ۳۱-۳۲).

آن‌گونه که جرج دبلیو بوش در متن گزارش خود از سند استراتژی امنیت ملی آمریکا در ۱۷ سپتامبر ۲۰۰۲ تصریح کرده است، تقویت و رشد جریان‌های میانه‌رو اسلام در خاورمیانه زمینه رشد تروریسم را از میان می‌برد:

ما نبردی را در عرصه عقاید و افکار برای پیروز شدن در نبرد علیه تروریسم بین‌المللی آغاز خواهیم کرد. برای این کار تمام نفوذ ایالات متحده را به کار می‌بریم؛ از دولت‌های مدرن و میانه‌رو بویژه در جهان اسلام حمایت می‌کنیم تا تضمین نماییم که شرایط و ایدئولوژی‌های

مشوق تروریسم در هیچ ملتی زمینه رشد پیدا نمی‌کنند. ما شرایط اساسی برای رشد قارچ‌گونه تروریسم را کاهش می‌دهیم (مرکز پژوهش‌های کاخ سفید، ۱۳۸۲: ۱۲).

به‌طور خلاصه پس از واقعه ۱۱ سپتامبر، نظریه‌پردازان و نومحافظه‌کاران کاخ سفید از حیث نظری به این نتیجه رسیدند که حتی اگر آمریکا سران القاعده را دستگیر کند، زمینه‌های اجتماعی ظهور القاعده همچنان به جای خود باقی خواهند ماند. بنابراین اصلاحات مزبور باید بتواند دور باطلی را که بر اثر تعامل حکومت‌های اقتدارگرا، گروه‌های مذهبی ضدمدرن و فقر و ناامیدی شکل گرفته است، بشکند (Singer, 2002: 4).

بررسی راهبرد امنیت ملی آمریکا پس از واقعه ۱۱ سپتامبر نشان می‌دهد که نوعی اجماع نظر میان نومحافظه‌کاران هیأت حاکمه بوش در حرکت از استراتژی مقابله با تهدیدات متقارن به مقابله با تهدیدات نامتقارن به وجود آمده است. به عبارت دیگر راهبرد امنیت ملی آمریکا تحت تأثیر واقعه ۱۱ سپتامبر بر این اصل و فرض محوری استوار شده است که این کشور علاوه بر تهدیدات متقارن برخاسته از قدرت‌های هم‌سنخ و همسنگ با تهدیدات نامتقارنی روبروست که از بازیگران دولتی و غیردولتی نامتقارن سرچشمه می‌گیرد (دهمشگی و دیگران، ۱۳۸۱).

شرایط بین‌المللی پس از واقعه ۱۱ سپتامبر نشان داد که بیشترین آسیب‌پذیری امنیتی ایالات متحده ناشی از تهدیدات نامتقارن از سوی بازیگران بین‌المللی دولتی و غیردولتی است که از عدم تقارن راهبردی برای مقابله با این کشور سود می‌برند. عدم تقارن راهبردی عبارت است از اقدام و تلاش جهت دورزدن یا تحت‌الشعاع قرار دادن قدرت و برتری نظامی حریف به همراه استفاده بهینه از نقاط ضعف و آسیب‌پذیری‌های او و به‌کارگیری شیوه‌هایی که تا اندازه زیادی با روش‌ها و شیوه‌های او متفاوت و متمایز است. رهیافت نامتقارن درصدد ایجاد تأثیرات بزرگ روانی مانند شوک آفرینی و مختل کردن اراده و ابتکار و آزادی عمل دشمن است. شیوه‌های نامتقارن در برگیرنده افزایش دامنه آسیب‌پذیری‌ها و نقاط ضعف دشمن است که معمولاً از فناوری‌ها، تاکتیک‌ها و تسلیحات غیر متعارف و ابتکاری سود می‌جوید و در تمامی سطوح و ابعاد اعم از راهبردی، تاکتیکی و عملیاتی در طیف عملیاتی گسترده‌ای کاربرد دارند (The Joint Staff, 1999: 2).

بنابراین همان‌گونه که داگلاس جانسون و استیون متز تعریف می‌کنند، عدم تقارن در حوزه

مسائل نظامی و امنیتی به معنای اقدام، سازماندهی و اندیشه متفاوت از دشمنان برای بیشینه‌سازی برتری‌های خود از طریق بهره‌گیری از نقاط ضعف حریف، حفظ ابتکار عمل یا کسب آزادی عمل می‌باشد. این راهبرد می‌تواند به صورت سیاسی- راهبردی، نظامی- راهبردی، عملیاتی ترکیبی از همه آنها و در برگیرنده روشها و فناوریها، ارزشها، سازمانها و دیدگاه‌های مختلف یا آمیزه‌ای از کلیه آنها؛ کوتاه مدت یا بلندمدت، عمدی یا سهوی، مستقل یا وابسته یا ترکیبی از این دو و در نهایت دارای ابعاد روانی و فیزیکی یا هر دو باشد (متز و جانسون، ۱۳۸۱: ۴۲-۴۵).

جرج بوش در مقدمه سند «امنیت ملی آمریکا» با صراحت به این تهدیدات نامتقارن و عدم تقارن راهبردی اشاره می‌کند و می‌نویسد:

دشمنان در گذشته به نیروی نظامی زیاد و توانایی‌های صنعتی عظیمی برای تهدید آمریکا نیاز داشتند. امروزه شبکه‌های نامشخص و شبیح گونه‌ای از اشخاص قادرند تا هرج و مرج و صدمات زیادی را برای ما ایجاد کنند و هزینه این کار برای آنها کمتر از خرید یک تانک است. بزرگترین تهدیدی که آمریکا با آن پس از حادثه ۱۱ سپتامبر روبروست، تلاقی و اتحاد افراط‌گرایی و تکنولوژی است (مرکز پژوهشهای کاخ سفید، پیشین، ۹).

براساس راهبرد امنیت ملی آمریکا، تهدیدات نامتقارن که بشدت امنیت این کشور را به مخاطره می‌اندازند، برآیند سه عامل و پدیده تروریسم، دولت‌های یاغی<sup>۱</sup> و سلاح‌های کشتار جمعی است. دستیابی کشورهایی که ایالات متحده آنان را یاغی و محور شرارت<sup>۲</sup> می‌خواند به سلاح‌های هسته‌ای به مثابه تسلیح گروه‌های تروریستی به این جنگ‌افزارهای راهبردی و در نتیجه کاهش ضریب امنیت ملی این کشور است. عقلانیت متفاوت و ایدئولوژی متمایز این بازیگران بین‌المللی بر میزان تهدیدکنندگی آنان می‌افزاید و آنان را از تهدیدات متقارن خطرناکتر و مخربتر می‌سازد.

به این ترتیب راهبرد امنیت ملی آمریکا پس از واقعه ۱۱ سپتامبر بیش از آنکه معطوف به تهدید قدرتهای بین‌المللی متقارن باشد برای مبارزه و مقابله با تهدیدات بازیگران نامتقارن

---

<sup>۱</sup> Rouge States

<sup>۲</sup> Axis of evil

طراحی و تدوین شده است. در این راستا بویژه مبارزه با تروریسم و جلوگیری از گسترش سلاح‌های کشتار جمعی، مرکز ثقل و کانون این راهبرد را تشکیل می‌دهد. تحقق این هدف راهبردی کلان با اتخاذ راهبرد پیشگیرانه در دو بعد سخت‌افزاری (نظامی) و نرم‌افزاری (غیرنظامی) قابل تحقق است که در بعد سخت‌افزاری مسأله «تغییر رژیم»<sup>۱</sup> و در بعد نرم‌افزاری آن اصلاحات سیاسی و دموکراتیزاسیون در خاورمیانه در قالب طرح خاورمیانه بزرگ مورد توجه قرار می‌گیرد. بنابراین طرح خاورمیانه بزرگ بخشی از راهبرد پیشگیرانه امنیت ملی آمریکا در بعد نرم‌افزارانه برای مقابله با تهدیدات نامتقارن و بویژه مبارزه و نبرد با تروریسم است.

به‌طور خلاصه حادثه ۱۱ سپتامبر، دموکراتیزاسیون در خاورمیانه را با مقوله امنیت ملی و داخلی ایالات متحده پیوند زد. از این رو آمریکا حوزه اطلاق منافع امنیتی خود را به حوزه‌ای بسیار فراتر از مرزهای ملی خود گسترش داد. در چنین چارچوبی قابل درک است که چرا براساس استراتژی امنیت ملی نوین آمریکا پس از واقعه ۱۱ سپتامبر، خاورمیانه به مهمترین دغدغه امنیتی نومحافظه‌کاران تبدیل شده است. به عقیده آنان خاورمیانه محل رویش و پوشش اسلام سیاسی تندرو و منبع اصلی بی‌ثباتی و ناامنی در جهان به شمار می‌رود (استراتژی امنیت ملی آمریکا در قرن ۲۱، ۱۳۸۰، ۱۶۰).

در این میان آنچه موجب سردرگمی تحلیلگران می‌شود، سیاست تهاجمی آمریکا در خاورمیانه بویژه مسأله اشغال سرزمینی افغانستان و عراق است که با منطق جهانی‌شدن همخوانی ندارد. به عبارت دیگر، اقتضای منطق جهانی‌شدن به معنای غیرسرزمینی‌شدن این است که منطقه خاورمیانه دچار تغییرات اساسی شود، در نتیجه نه تنها جنگ در منطقه کاهش یابد بلکه همکاری‌های درون منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای نیز افزایش پیدا کند. طرح خاورمیانه بزرگ نشان از این دیدگاه دارد که آمریکا به دنبال تغییر در منطقه است تا با ضروریات و اقتضات جهانی‌شدن وفق پیدا کند. اما سیاست اشغال افغانستان و عراق نشان از اهمیت مجدد ژئوپلیتیک در سیاست خارجی آمریکا دارد و با منطق غیرسرزمینی‌شدن جهانی‌شدن هماهنگی و سنخیت ندارد. از این رو این سؤال مطرح می‌شود که آمریکا در خاورمیانه به دنبال چیست و این پرسش بدون بررسی پرسش اصلی مطرح شده در مقاله در ارتباط با مهمترین سابق

<sup>۱</sup> regime change

سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا، بی‌پاسخ خواهد ماند. اگر فرض شود که سابق سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا منطق جهانی شدن است، می‌توان حدس زد که سیاست آمریکا در منطقه یک سیاست خیرخواهانه و همکاری‌جویانه برای افزایش صلح و امنیت بین‌المللی از طریق خشک کردن ریشه‌های ترور و خشونت است. اما اگر فرض بر این باشد که منطق ژئوپلیتیک سابق سیاست خاورمیانه‌ای آمریکا است، آن وقت می‌توان استدلال کرد که آمریکا نه به دنبال منافع جهانی بلکه به دنبال منافع ملی خود بوده و از این رو مهمترین هدف آمریکا در لشکرکشی به منطقه در حالت حداقلی سلطه بر منابع نفتی خاورمیانه و در حالت حداکثری ایجاد یک امپراطوری جهانی است. در بخش بعد به این مسأله پرداخته و نشان داده می‌شود که آمریکا همچنان بر اساس منطق ژئوپلیتیک، اما در پوشش جهانی شدن عمل می‌کند.

### سابق سیاست خارجی خاورمیانه‌ای آمریکا: جهانی شدن یا ژئوپلیتیک؟

برای تبیین سیاست خارجی آمریکا پس از جنگ سرد، بویژه پس از حوادث یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، نظریه‌ها و دیدگاه‌های مختلفی ارائه شده است. برخی معتقد به تداوم سیاست خارجی آمریکا بوده‌اند و تفاوتی میان دوران جنگ سرد و بعد از آن قایل نیستند (Layne, 2006; Boggs, 2003; Ikenberry, 2002). این دسته به طور عمده کسانی هستند که معتقدند سیاست خارجی آمریکا منطبق بر یک استراتژی کلان یا بزرگ‌اقدام دارد و هر چند شکل و شیوه آن در دوران ریاست جمهوری‌های مختلف تفاوت می‌کند، اما اساس آن یک چیز است و آن تفوق، هژمونی و امپراطوری آمریکایی است. البته در این میال لیبرال‌ها (شامل نظریه رئالیسم و لیبرالیسم در روابط بین‌الملل) معتقد به هژمونی خیر<sup>۱</sup> و امپراطوری سبک<sup>۲</sup> هستند؛ یعنی هژمونی آمریکا را به صلاح صلح و امنیت و رفاه بشری قلمداد می‌کنند، در حالی که مارکسیست‌ها آن را شر می‌دانند و در قالب امپریالیسم و استعمار به بررسی آن می‌پردازند (Posen & Ross, 1996: 97).

گروه دیگر از نظریه‌پردازان با توجه به پایان جنگ سرد از یکسو و جهانی شدن از سوی

<sup>۱</sup> Grand strategy

<sup>۲</sup> Benign

<sup>۳</sup> Lite-empire

دیگر، معتقد به تغییر در سیاست خارجی آمریکا هستند و با انکار یا کم اهمیت دانستن استراتژی کلان در سیاست خارجی این کشور به طور عمده حوادث یازدهم سپتامبر را یک نقطه عطف در سیاست خارجی آمریکا قلمداد می‌کنند. البته اکثریت نظریه پردازان در این گروه معتقد به تغییر رادیکال سیاست خارجی آمریکا پس از حوادث یازدهم سپتامبر هستند (Krieger, 2005: chapter 6; Buckley & Singh, 2006).

در این گروه البته اختلاف نظر درباره رویکرد جدید سیاست خارجی آمریکا پس از جنگ سرد به وفور دیده می‌شود. اشتراک این دیدگاهها از دید نگارنده در این است که معتقدند سیاست خارجی آمریکا را باید براساس شرایط بین‌المللی از یکسو و ویژگی‌های داخلی آمریکا بخصوص ویژگی رؤسای جمهوری آن از سوی دیگر تحلیل کرد. بر این اساس، سیاست خارجی آمریکا به طور عمده به عنوان یک سیاست پراگماتیست خود را با شرایط بین‌المللی و داخلی وفق می‌دهد (Ehrman, 1995). در این میان برخی که عمدتاً رویکرد لیبرالی دارند، معتقدند جهانی شدن موجب شده است تا آمریکا منافع جهانی را بر منافع تنگ‌نظرانه ملی خود ترجیح دهد، هر چند که حوادث یازدهم سپتامبر تغییراتی اساسی در این رویکرد به وجود آورد (Friedman, 2002). این در حالی است که برخی دیگر که به طور عمده رویکرد رالیستی، مارکسیستی و انتقادی دارند، معتقدند آمریکا منافع ملی خود را بر منافع جهانی و دیگر ملل ترجیح می‌دهد (Harvey, 2001; Wade, 2005).

در این مقاله قصد بررسی همه جانبه این دیدگاهها درباره سیاست خارجی آمریکا وجود ندارد و تنها در حدی به آن پرداخته می‌شود که بتوان پرسش اصلی مقاله را جواب داد. یکی از مسائلی که محققان روابط بین‌الملل و سیاست خارجی آمریکا در سال‌های اخیر به آن پرداخته‌اند این است که کدام منطق، یعنی جهانی شدن یا ژئوپلیتیک سابق سیاست خاورمیانه‌ای آمریکاست. در این بخش ضمن ارائه این پاسخها به دنبال ایجاد یک سنتز و اثبات دیدگاه مقاله هستیم که معتقد است می‌توان استدلال کرد که ژئوپلیتیک در پوشش جهانی شدن سابق و هدایت‌کننده سیاست خارجی آمریکا در منطقه است.

با مروری بر ادبیات موجود می‌توان به دو دیدگاه یا نظریه در مورد مهمترین سابق سیاست خارجی آمریکا پس از جنگ سرد بویژه پس از حوادث یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ به شکل عام و



همچنین سیاست خاورمیانه‌ای آن به صورت خاص، دست پیدا کرد. دیدگاه اول مربوط به کسانی است که معتقدند همیشه منافع ملی و منطق ژئوپلیتیک مهمترین سابق، انگیزه و هدایتگر سیاست خارجی آمریکا بویژه در خاورمیانه بوده است. مطابق این دیدگاه هر چند تغییرات تاکتیکی در سیاست خارجی آمریکا به سبب تحولات داخلی و بین‌المللی دیده می‌شود، اما آمریکا همیشه به دنبال هژمونی جهانی (منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای) بوده است.

برای نمونه مرشایمر این مسأله را در چارچوب سیاست قدرت تبیین می‌کند. از دید او ویژگی‌های نظام بین‌الملل در حال حاضر با گذشته هیچ تفاوتی ندارد، زیرا همچنان این قدرت است که سابق اصلی رفتار خارجی دولتهاست. مطابق این دیدگاه، "قدرت پول رایج در روابط میان ابرقدرتهاست و دولتها در واقع بر سر قدرت با یکدیگر رقابت می‌کنند" (Mearsheimer, 2001: 12). مرشایمر با انتقاد از نظریه رالیسم ساختاری والتز - که آن را رئالیسم دفاعی معرفی می‌کند - نظریه خود را - که ساختاری است - رالیسم تهاجمی می‌نامد، زیرا معتقد است دولتها به صورت فعال به دنبال قدرت بیشتر هستند و هر قدرتی که فرصت پیدا کند، سعی می‌کند دیگران را در حلقه هژمونی خود گرد آورد. از دید او رالیسم تهاجمی در واقع نشاندهنده شیوه‌ای است که قدرتها در گذشته عمل کرده، در حال عمل می‌کنند و در آینده عمل خواهند کرد. افزون بر این، نظریه رالیسم تهاجمی به دولتها توصیه می‌کند برای اینکه بتوانند در دنیای خطرناکی به حیات خود ادامه دهند باید به صورت تهاجمی عمل کنند (Mearsheimer, 2001: 11). از دید او این ویژگی نظام بین‌الملل با شکل‌گیری سازمان ملل، گسترش روند دمکراتیزاسیون و جهانی شدن تغییری نکرده است. بر این اساس برای فهم سیاست بین‌الملل و روابط ابرقدرتها و سیاست خارجی آمریکا باید به انگیزه افزایش قدرت مادی شامل نیروی نظامی و دیگر عناصر ملموس قدرت مانند جمعیت، قدرت اقتصادی و گستره جغرافیایی اشاره کرد. به عبارت دیگر، وی معتقد است آمریکا در سیاست خارجی خود در گذشته و حال به طور عمده در راستای افزایش قدرت و منافع ملی خود عمل کرده است. این نظریه با توصیه به دولتها برای استفاده از قدرت نظامی، در واقع تأییدکننده سیاست خارجی بوش و دکترین آن مبنی بر حمله پیشگیرانه است (Kennedy, 2002: 2). بسیاری از دیدگاههای مطرح شده درباره امپراطوری آمریکایی نیز در این چارچوب قرار می‌گیرند.

اما دیدگاه دوم بر این باور است که پس از جنگ سرد، جهانی شدن مهمترین اصل هدایت‌کننده سیاست خارجی آمریکا به شکل عام و سیاست خارجی خاورمیانه‌ای آن به شکل خاص بوده است. برای مثال فریدمن معتقد است جهانی شدن به عنوان یک نظام بین‌المللی، جایگزین نظام بین‌الملل جنگ سرد شده و در واقع هدایتگر سیاست داخلی و روابط خارجی دولتها از جمله آمریکاست. از دید او هر چند دو نیروی ملی (درخت زیتون) و جهانی (اتومبیل لکسز) بر رفتار دولتها تأثیرگذار است، اما در نهایت نیروی جهانی تفوق پیدا می‌کند (Friedman, 2000: 11).

با توجه به اینکه جهانی شدن بویژه نوع مسلط آن، یعنی جهانی شدن نولیبرال در راستای منافع و ارزش‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی آمریکاست، اما سیاست‌های آن بویژه پس از یازدهم سپتامبر، برخلاف جهانی شدن و در راستای منافع ژئوپلیتیک و ملی تنگ‌نظرانه آن است، همچنان این معما باقی خواهد ماند که چگونه سیاست خارجی آمریکا پس از یازدهم سپتامبر تبیین شود. برخی نظریه‌پردازان به جای حل این معما سعی در پاک کردن صورت مسئله با گسترش معنای جهانی شدن کرده‌اند. این افراد معتقدند مفهوم جهانی شدن، بهترین مفهوم برای تبیین نظام و روابط بین‌الملل است و از این رو توانایی و قابلیت تبیین سیاست خارجی آمریکا را دارد. برای نمونه برخی مانند سرنی معتقدند که جهانی شدن سه شکل دارد. نخست شکل چندجانبه‌گراست که همانا جهانی شدن نولیبرال است. دوم جهانی شدن یکجانبه‌گرا و نظامی است که در خاورمیانه مشاهده می‌شود. از دید سرنی جهانی شدن باید به شکل دمکراتیک درآید تا بیشترین سود را به بیشترین مردم در سطح جهان برساند. بر این اساس، هدایتگر اصلی سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه همانا جهانی شدن، اما از نوع نظامی آن است (Cerny, 2007).

از دید این مقاله، بهترین شیوه درک سابق سیاست خارجی آمریکا، ایجاد سنتز میان ژئوپلیتیک و جهانی شدن است. مهمترین ضعف دیدگاههایی که یا به ژئوپلیتیک یا به جهانی شدن به عنوان مهمترین سابق و راهبر سیاست خارجی آمریکا بویژه پس از یازدهم سپتامبر اشاره دارند، مربوط به هستی‌شناسی آنهاست. این دیدگاهها معتقد به جدایی سیاست و اقتصاد است. از این رو یکی از این دو را به عنوان مهمترین سابق سیاست خارجی آمریکا قلمداد می‌کنند. رأیستها برای سیاست پویایی مستقل از اقتصاد قایلند و از این رو سیاست خارجی دولت آمریکا را به انگیزه‌های ملی و سرزمینی فرو می‌کاهند. قالب فکری رئالیستها،

قابلی جغرافیایی است. آنها معتقدند آمریکا براساس منافع خود به دنبال هژمونی منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای و گاهی اوقات هم حتی در قالب جهانی به صورت امپراطوری می‌باشد. این دیدگاه در ارتباط با جهانی شدن معتقد است: جهانی شدن قواعد سنتی سیاست بین‌الملل را تغییر نداده و همچنان دولت مهمترین بازیگر عرصه بین‌المللی است و براساس منافع تنگ‌نظرانه خود تصمیم می‌گیرد.

نظریه مارکسیستی روابط بین‌الملل نیز به طور عمده به همین هستی‌شناسی معتقد است و با مفروض گرفتن جدایی عرصه سیاست و اقتصاد بر این باور است که آمریکا به دنبال ایجاد هژمونی و امپراطوری جهانی خود است و امپریالیسم و استعمار سنتی جای خود را به نوامپریالیسم و استعمار نو داده است. مطابق این دیدگاه آمریکا به دنبال سلطه سرزمینی در خاورمیانه است تا بتواند هژمونی خود را تقویت کرده و تداوم بخشد.

لیبرال‌ها در روابط بین‌الملل نیز در این هستی‌شناسی با نظریه رئالیستی مشترکند و معتقد به جدایی اقتصاد و سیاست هستند. هر چند تفاوت‌هایی با نظریه رئالیستی بویژه درباره اهمیت بازیگران غیردولتی دارند، اما معتقدند جهانی شدن یک پدیده به طور عمده اقتصادی (و همچنین اجتماعی و فرهنگی) است که غیر قابل اجتناب می‌باشد. به عبارت دیگر، لیبرال‌ها جهانی شدن را فرایندی بدون سوژه می‌دانند که در آن فرد و کارگزار نقشی ندارد و در نتیجه به این معناست که سیاست در آن معنا ندارد (Hay, 2002). جهانی شدن فرایندی اتوماتیک وار، غیرقابل توقف و اجتناب‌ناپذیر است. بر این اساس لیبرال‌ها معتقدند دولتها (قوی و ضعیف) مجبور به پیروی از الزامات و اقتضات جهانی شدن هستند. مطابق این دیدگاه، لیبرال‌هایی که درباره سیاست خارجی آمریکا نظر داده‌اند آن را کاملاً منطبق با فرایند جهانی شدن و تقویت‌کننده آن می‌دانند. براین اساس جهانی شدن کاملاً در راستای منافع آمریکا قرار دارد و در نهایت منافع عمومی در جهان تأمین می‌شود. این دیدگاه به دنبال پیشبرد پروژه اقتصادی اجماع واشنگتن و پروژه سیاسی دمکراتیزاسیون در جهان به شکل عام و در خاورمیانه به شکل خاص می‌باشد.

اما نگارنده ضمن رد هستی‌شناسی رئالیستها، لیبرال‌ها و بسیاری از مارکسیستها معتقد به ارتباط میان سیاست و اقتصاد است<sup>۱</sup> و بهترین شیوه درک سابق سیاست خارجی آمریکا را نگاه

۱. در ادبیات اقتصاد سیاسی این مسأله به تفصیل تبیین شده است که جای تکرار آن در اینجا نیست. برای نمونه رجوع شود به نگارنده، ۱۳۸۶ا.

به آن از منظر رویکرد و نظریه اقتصاد سیاسی می‌داند. بر این اساس، سیاست و اقتصاد و همچنین دیگر حوزه‌ها و عرصه‌های حیات بشری از یکدیگر جدا نیستند بلکه در هم تنیده بوده و بر هم اثر دارند. مطابق این رویکرد، آمریکا می‌تواند همزمان به دنبال منافع ملی خود بوده و توسعه سرزمینی در قالب اشغال دیگر سرزمین‌ها یا شکل‌دهی امپراطوری جهانی خود را دنبال کند، در حالی که از فرایند جهانی شدن نیز حمایت می‌کند. به عبارت دیگر، منطق ژئوپلیتیک و منطق جهانی شدن مانع‌الجمع نیستند بلکه آمریکا با پوشش قراردادادن منطق جهانی شدن به دنبال اهداف ژئوپلیتیک خود می‌باشد. البته نباید فراموش کرد که گاهی اوقات تناقضاتی در منطق ژئوپلیتیک و منطق جهانی شدن دیده می‌شود که این امر موجب می‌شود تا سیاست‌های آمریکا بویژه در منطقه خاورمیانه، تناقض‌آمیز جلوه کند. به عبارت دیگر به سبب تناقض میان برخی اقتضائات منطق ژئوپلیتیک و منطق جهانی شدن است که سیاست‌گذاران کاخ سفید گاهی اوقات با معماهای جدی در سیاست خارجی خود روبه‌رو می‌شوند.<sup>۱</sup>

برای نمونه کریستوفر لین معتقد است آمریکا از اوایل دهه ۱۹۴۰ تاکنون به دنبال کسب هژمونی هم در قاره آمریکا (که آن را خارج نزدیک آمریکا می‌نامد) و هم در جهان بوده است (Layne, 2006). از دید او این امر به عنوان استراتژی کلان آمریکا بوده و این کشور همیشه به دنبال هژمونی فرامنطقه‌ای بوده است. البته وی معتقد است این سیاست را باید در چارچوب لیبرالیسم ویلسونی، نه سیاست قدرت تعبیر کرد. وی ریشه استراتژی کلان آمریکا را ایدئولوژی درهای باز معرفی می‌کند. از لحاظ اقتصادی این به معنای حفظ نظام تجارت آزاد است که مطابق دیدگاه لین در عمل منافع آمریکا را حمایت می‌کند و ثبات بین‌المللی را از طریق صلح‌گرایی تجاری حفظ می‌کند. از لحاظ سیاسی، دلیل لزوم ایدئولوژی مورد نظر این است که هیچ قدرت دیگری در جهان ظاهر نشود. لین معتقد است این نه تنها به معنای مهار شوروی بلکه به معنای تضعیف دیگر قدرتهای بالقوه مانند آلمان، بریتانیا و فرانسه نیز است. لین مدعی است استراتژی آمریکا پس از جنگ سرد نیز تغییر نکرد. سیاست درهای باز اقتصادی موجب شد که

۲. در مورد تناقض منطق سرزمینی و منطق سرمایه‌دارانه قدرت رجوع شود به Harvey, 2001.

<sup>۱</sup> Extra-regional

<sup>۲</sup> Open door

<sup>۳</sup> Commercial pacifism

آمریکا برتری خود را حفظ کند. بر این اساس، این سیاست دو کار ویژه مهم داشت: هم از قدرت‌گیری رقبا جلوگیری می‌کرد و هم تضمینی برای متحدان این کشور بود.

لین معتقد است در حال حاضر نیز آمریکا باید توازن میان سابق ژئوپلیتیک و سابق جهانی شدن (سیاست درهای باز اقتصادی) را حفظ کند. به عبارت دیگر، سیاست خارجی آمریکا پس از یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ نشان‌دهنده این است که موازنه به نفع ژئوپلیتیک تغییر کرده است که از دید لین می‌تواند عواقب خطرناکی برای آمریکا داشته باشد. از دید او آمریکا باید برای برقراری تعادل میان ژئوپلیتیک و جهانی شدن از سیاست یا استراتژی موازنه دور<sup>۱</sup> بهره برد. از دید نگارنده این توصیه تا حدی شبیه به سیاست خارجی دوران نیکسون مبنی بر تسهیل ظهور قدرت‌های منطقه‌ای و در دست گرفتن مسؤلیت ثبات منطقه‌ای است. لین معتقد است: این سیاست می‌تواند از اینکه آمریکا به یک قدرت امپریالیستی تبدیل شود، جلوگیری کند؛ همچنین دشمنی نسبت به آن را کاهش دهد و فشار برای موازنه آن را نیز کاهش دهد.

هاروی نیز معتقد است آمریکا سیاست خارجی خود را براساس هدف ژئوپلیتیک (که آن را منطق سرزمینی قدرت نامگذاری می‌کند)، اما در پوشش جهانی شدن (که آن را منطق سرمایه‌دارانه قدرت معرفی می‌کند) تدوین کرده است. از دید او، آمریکا بعد از جنگ دوم جهانی یک قدرت امپریالیستی بوده، اما در پوشش‌های مختلف ظاهر شده است (Harvey, 2003: 5-6). این پوشش‌های مختلف همگی به این علت بوده است که از دید هاروی قدرت دو منطق سرزمینی و سرمایه‌دارانه دارد و اقتضای منطق سرزمینی این است که قدرت آمریکا در مقابل دیگر قدرتها افزایش یابد، در حالی که اقتضای منطق سرمایه‌دارانه قدرت، افزایش همکاری‌های بین‌المللی و کاهش رقابت‌های منازعه‌آمیز است. از دید هاروی به‌رغم رابطه پیچیده و گاهی اوقات تناقض‌آمیز میان این دو منطق قدرت، آمریکا در حال حاضر با اشغال عراق هم براساس انگیزه ژئوپلیتیک و هم براساس منطق جهانی شدن عمل کرده است. از یکسو، جهانی شدن بویژه در بعد اقتصادی وابسته به جریان آزاد و مطمئن نفت است. از سوی دیگر، قدرتهای اقتصادی رقیب آمریکا چه به صورت منطقه‌ای (اروپا و شرق آسیا) یا به صورت فردی (صعود چین) در عصر جهانی شدن در حال شکل‌گیری هستند. از این رو، آمریکا با هدف حفظ اقتصاد

<sup>۱</sup> Off-shore balancing

جهانی و فرایند جهانی شدن، اما با انگیزه ژئوپلیتیک به اشغال عراق پرداخته است. به عبارت دیگر، اشغال عراق و حضور آمریکا در منطقه میان دریای خزر و خلیج فارس موجب می شود که شیر نفت جهانی در اختیار این کشور باشد. این امر به نوبه خود این قدرت را به آمریکا می دهد تا با کنترل شیر نفت جهانی قدرتهای رقیب خود، یعنی اروپا، ژاپن و چین را مهار کند. همان گونه که هاروی بیان کرده است "جنگ آمریکا در عراق نه تنها برای سلطه بر شیر نفت جهانی و در نتیجه کنترل اقتصاد جهانی از طریق تسلط بر خاورمیانه است بلکه پیشروی قدرتمند نظامی آمریکا به سمت اوراسیا برای جلوگیری از هرگونه تحکیم قدرت اوراسیایی نیز محسوب می شود. مناسبات آمریکا با لهستان و پیشروی آن به سمت بالکان نیز نشان از این دارد (Harvey, 2003: 85). به نظر می رسد هاروی نیز مانند لین بر این باور است در صورتی که موازنه میان سابق ژئوپلیتیک و سابق جهانی شدن در سیاست خارجی آمریکا به هم بخورد، قدرت آن با چالش جدی مواجه می شود. بر این اساس آمریکا در واقع در راستای منافع ملی (سابق ژئوپلیتیک) خود اما در پوشش منافع جهانی (سابق جهانی شدن) عمل می کند (Harvey, 2003: 78).

به صورت خلاصه می توان گفت بهترین شیوه درک سابق سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بویژه پس از یازدهم سپتامبر سنتز دو دیدگاه مبتنی بر ژئوپلیتیک و جهانی شدن است. مطابق این دیدگاه که می توان آن را منطق اقتصاد سیاسی نام گذاشت، همچنان ژئوپلیتیک مهمترین انگیزه و سابق سیاست خارجی آمریکا در خاورمیانه بویژه پس از یازدهم سپتامبر می باشد، هر چند در حال حاضر این در پوشش جهانی شدن عمل می کند. این دیدگاه با نظر کسانی که عنوان شد معتقد به وجود استراتژی کلان در سیاست خارجی آمریکا هستند، همخوانی دارد و معتقد است ماهیت سیاست خارجی آمریکا بعد از جنگ دوم جهانی تاکنون ثابت مانده و حتی با پایان جنگ سرد و جهانی شدن نیز تغییری جز در شیوه ها نکرده است.

### نتیجه گیری

سؤال اصلی در این مقاله بر محور مهمترین سابق سیاست خاورمیانه ای آمریکا بویژه پس از حوادث یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ قرار داشت. با تحلیل این دو سابق ادعا شد که آمریکا به دنبال پیشبرد ژئوپلیتیک جهانی خود در پوشش جهانی شدن است. از دید نگارنده، آمریکا در آینده

براساس حفظ توازن میان دو سابق ژئوپلیتیک و جهانی شدن در سیاست خارجی خود بویژه در منطقه خاورمیانه عمل خواهد کرد. این کشور از یکسو به دنبال حفظ دنیای جهانی شده است که ارزش‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی آمریکا را به پیش می‌برد. از سوی دیگر هم به دنبال کنترل مناطقی چون خلیج فارس و دریای خزر برای جلوگیری از ظهور هرگونه چالش بزرگ نسبت به سلطه نظامی و سیاسی خود خواهد بود. بر اساس تحلیل این مقاله، نگارنده معتقد است آمریکا اولاً برای سال‌هایی طولانی در منطقه خاورمیانه باقی خواهد ماند و ثانیاً به دنبال آن بر خواهد آمد تا از تضعیف جهانی شدن نولیبرال جلوگیری کند. به عبارت دیگر، سیاست خارجی آمریکا در نظام بین‌الملل موجود برای آینده‌ای معتدله براساس ترکیب ظریفی از منطق ژئوپلیتیک و منطق جهانی شدن شکل خواهد گرفت که شامل کاربرد همزمان زور و تشویق خواهد بود.

## منابع

۱. استراتژی امنیت ملی آمریکا در قرن ۲۱، زمستان ۱۳۸۰؛ انتشارات مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی معاصر؛ تهران.
۲. حاجی یوسفی، امیر محمد (۱۳۸۶a)؛ "اقتصاد سیاسی بین‌الملل: ریشه‌ها و روندها"؛ فصلنامه رهیافت‌های سیاسی و بین‌المللی، تابستان.
۳. حاجی یوسفی، امیر محمد (۱۳۸۶b)؛ "جهانی‌شدن از دید نظریه نوگراشین در اقتصاد سیاسی بین‌الملل"؛ فصلنامه رهیافت‌های سیاسی و بین‌المللی، زمستان.
۴. حاجی یوسفی، امیر محمد (۱۳۸۷)؛ "جهانی‌شدن و روابط بین‌الملل" مهدی ذاکریان (گردآورنده)؛ جهانی‌شدن (تهران: در دست انتشار).
۵. دهمشگی، جلال، فرهنگی، بابک و راه چمنی، ابوالقاسم (۱۳۸۱)، کمیسیون امنیت ملی آمریکا، استراتژی امنیت ملی آمریکا در قرن ۲۱؛ (انتشارات مؤسسه فرهنگی و مطالعات تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران).
۶. متز، استیون و داگلاس جانسون (۱۳۸۱)؛ "عدم تقارن و استراتژی نظامی ایالات متحده؛ تعریف، زمینه و مفاهیم استراتژیک"؛ ترجمه عبدالحسین حجت‌زاده، ماهنامه نگاه، سال سوم، شماره ۳۱، بهمن.
۷. متقی، افشین (۱۳۸۳)؛ "سیاست خارجی آمریکا و تروریسم در خاورمیانه"؛ ماهنامه نگاه، سال چهارم، شماره ۴۴، خرداد و تیر.
۸. مرکز پژوهش‌های کاخ سفید (۱۳۸۲)؛ استراتژی امنیت ملی آمریکا؛ ترجمه محمدحسن خانی و علی آدمی، ضمیمه فصلنامه مطالعات راهبردی، سال ششم، شماره دوم، تابستان.
۹. مؤمنی، میرقاسم؛ "نقش آمریکا در گسترش اصلاحات در جهان عرب"؛ در کتاب خاورمیانه ۵: ویژه اصلاحات در خاورمیانه (تهران: انتشارات مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران).
10. Blackwill, Robert and Michael Sturmer (1997); (eds.) *Allies Divided: Transatlantic Policies for the Greater Middle East*, Cambridge: MIT Press.
11. Boggs, Carl (2003); ed.; *Masters of War: Militarism and Blowback in the Era of American Empire*; New York: Routledge.
12. Buckley, Mary and Robert Singh (2006); eds; *The Bush Doctrine and the War on Terrorism*; London: Routledge.
13. Bush, George W. (2000); Remarks at twentieth anniversary of the National Endowment for Democracy; Washington D. C: 6 November.
14. Cerny, P.G., (2006); "The Competition State"; in Richard Stubbs and G. Underhill (eds.); *Political Economy and the Changing Global Order*, 3rd edn Don Mills: Oxford University Press.
15. Clark, Ian (1999); *Globalization and International Relations Theory*; Oxford: Oxford University Press.
16. Cofman, Tamara (2004); Arab Democracy, American Ambivalence, Will Bush's rhetoric about transforming the Middle East be matched by American deads? *The Weekly Standard*, Vol. 3, Issue 23.
17. Ehrman, John (1995); *The Rise of Neoconservatism: Intellectual and Foreign Affairs*; New Haven: Yale University Press.



18. Ehteshami, A. (2007); *Globalization and Geopolitics in the Middle East*; London: Routledge.
19. Friedman, Thomas (2000); *The Lexus and the Olive Tree: Understanding Globalization*; New York: Anchor Books.
20. Friedman, Thomas (2002); *Longitudes and Attitudes: Exploring the World After September 11*; New York: Farrar.
21. Gordon, Philip (2003); "Bush's Middle East Vision"; *Survival*, Vol. 45, No.1, Spring.
22. Gourevitch, Peter (1986); *Politics in Hard Times*; Ithaca: Cornell University Press.
23. Harvey, David (2003); *The New Imperialism*; Oxford: Oxford University Press.
24. Hay, Colin, (2002); "Globalization as a Problem of Political Analysis: Restoring Agents to a 'Process without a Subject' and Politics to a Logic of Economic Compulsion"; *Cambridge Review of International Affairs*, 15,3.
25. Held, David and A. McGrew, (2007); *Globalization/ Anti-Globalization*; Cambridge: Polity Press.
26. Ikenberry, John (2002); "Liberal Hegemony and the Future of the American Postwar Order"; in T.V. Paul and John Hall (eds), *International Order and the Future of World Politics*, Cambridge: Cambridge University Press.
27. International Crisis Group (2004); *The Broader Middle East and North Africa Initiative: Imperiled at Birth ICG Middle East and North Africa*, 7 June.
28. Kennedy, Paul (2002); "The Modern Machiavelli"; *The New York Review of Books*, November ([www.nybooks.com](http://www.nybooks.com)).
29. Kiely, Ray (2005); *The Clash of Globalizations: Neo-Liberalism; The Third Way and Anti-Globalization* (Leiden: Brill).
30. Kinnval, Catarina (2002); "Analyzing the Global-Local Nexus"; in Kinnval, Catarina and K. Jonsson (eds), *Globalization and Democratization in Asia*, London: Routledge.
31. Krieger, Joel, 2005); *Globalization and State Power: Who Wins When America Rules*; New York: Pearson.
32. Layne, Christofer (2006); *The Peace of Illusion: American Grand Strategy from 1940 to the Present* Ithaca: Cornell University Press.
33. Magraoui, Abdesalam (2004); *The Broader Middle East & North Africa Initiative: Potential and Limits*; Woodrow Wilson Center, June 4.
34. McGrew, Anthony (2000); "Sustainable Globalization?"; in Tim Allen and Alan Thomas, eds., *Poverty and Development into the 21st Century*, Milton Keynes: The Open University & Oxford University Press.
35. Mearsheimer, John (2001); *The Tragedy of Great Power Politics*; New York: Norton..
36. Ohamae, Kenichi, (1995); *The End of the Nation State*; New York: Free Press.
37. Ottaway, Marina and Thomas Carothers (2004); "The Greater Middle East Initiative: off to a false start"; *Carnegie Endowment for International Peace*, 29 March.
38. Posen, Barry and A. Ross (1996/97); "Competing Visions for U.S. Grand Strategy", *International Security*, 21,3 (Winter): 5-53.

39. Rizopoulos, N. (1990); *Sea-Changes: American Foreign Policy in a World Transformed*. New York: Council on Foreign Relations.
40. Sassen, Saskia (1996); *Losing Control? Sovereignty in an Age of Globalization*; New York: Columbia University Press.
41. Scholt, Jan Art (2000); *Globalization: A Critical Introduction*; London: Macmillan.
42. Singer, P.W. (2002); " Time for the Hard Choices: The Dilemmas Facing U.S Policy Towards the Islamic World "; The Bookings Institute, September.
43. Stiglitz, Joseph (2002); *Globalization and Its Discontents*; New York: Norton.
44. Strange, Susan (1996); *The Retreat of the State: The Diffusion of Power in the World Economy*; Cambridge: Cambridge University Press.
45. Stopford, John and Susan Strange (1991); *Rival States, Rival Firms: Competition for World Market Shares*; Cambridge: Cambridge University Press.
46. The Joint Staff (1999); *Joint Strategy Review*; Washington DC.
47. Waters, Malcolm (2001); *Globalization*; London: Routledge.
48. Wade, Robert (2005); "The Invisible Hand of American Empire"; *Ethics and International Affairs*, 17,2.
49. Woods, Ngaire (2006); *The Globalizers: The IMF, the World Bank, and Their Borrowers*; Ithaca: Cornell University Press.